

زهرا علیدوستی

سن: ۳۱

کاردانی کامپیوتر

استان چهارمحال و بختیاری / شهرکرد

نفس

پشت سر هم سرفه می کردم و حس می کردم کلیه هایم سوراخ سوراخ شده اند... با هر سرفه، سینه و گلوی من می سوختند. تمام وجودم درد شده بود. این دوازدهمین روزی بود که در تب بالای ۴۰ درجه می سوختم و سعید انگار نه انگار ... دائم می رفت توی اتاق و در را هم می بست که مبادا از من ویروس بگیرد و آلوده شود! با اینکه تست کروناي خودش هم مثبت شده بود، اما خودش ادعا می کرد، کرونا ندارد چون هیچ علائمی نداشت و می گفت:

عقل حکم می کند تا از هم دور باشیم تا حداقل یک نفرمان سالم بماند و بتواند از دیگری پرستاری کند...

اما از ترسش بود که نزدیکم نمی شد...

دست و پایم کهیر زده بودند و موهایم به شدت در حال ریختن بودند... اما ناراحتی ام بیشتر از سعید بود که واقعاً تنهایم گذاشته بود و حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زد!

فقط موقع صبحانه و ناهار و شام با ماسک و دستکش، دارو و غذای آبکی و بی مزه ای را توی سینی می گذاشت جلویم و بعد بدون اینکه نگاهم بکند، سریع به اتاق می رفت و صدای کوبیدن در اتاق در گوشم جیغ ممتد می شد... می دانستم که با شیدا چت می کند و سرش با گوشی گرم است. حتماً دلشان برای هم تنگ شده بود و با گوشی به هم دل می دادند و قلوبه می گرفتند. حداقل چرا صبر نمی کردند من بمیرم؟

سعید چرا اینطور شده بود؟ چرا اینقدر بی تفاوت و بی خیال شده بود؟ بیماری با حال و روز من واقعا احتیاج به مراقبت و پرستاری داشت.

وقتی فکر می کردم که همین ده دوازده روز پیش سر حال بودم و سرکار می رفتم و حالا یک مرتبه به این روز افتادم و مرگ را پیش چشم خودم می بینم، قلبم عمیقاً تیر می کشید.

دستم را زیر ملحفه پنهان می‌کردم تا با دیدن کپیرها و لکه های قرمز روی پوست دستم بیشتر عذاب نکشم...

گوشی موبایل زنگ می خورد. نام مامان ماهی را که روی صفحه موبایل می دیدم، بغضم می ترکید... با خود می گفتم:

حتماً بعد از مرگم خیلی گریه خواهد کرد...

جواب نمی دادم. اگر صدای گریه ام را می شنید، بیشتر از قبل بی قرار می شد و پا می شد می آمد خانه ما!

اگر می آمد، او هم آلوده می شد. از صدای حق هقم در اتاق باز می شد و چشم های پر از سوال سعید به چهره ام، دوخته می شد.

چشم می چرخاندم و با دلخوری صورتم را برمی گرداندم.

اگر نمی توانست نزدیک شود، حداقل از دور که می توانست با من حرف بزند و دلداریم بدهد.

با صدای گرفته ای می گفت:

بسه دیگه آسیه! به جای این کارها دعا کن.

و دوباره، صدای بسته شدن در، توی هال می پیچید.

این سیزدهمین روز قرنطینه من و سعید بود. از همان روز اول شایان، پسر من را به مادرم سپرده بودیم تا از این محیط آلوده دور بماند. حسابی دلم برای شایان و مادرم تنگ شده بود. شایان هم هر روز بهانه ی مرا می گرفت و مادرم را وادار می کرد که به من زنگ بزند و حرف بزند. سعی می کردم صدایم را صاف کنم و صحبت کنم تا نگران من نشوند. اما با این تماس های تلفنی، دلتنگی ام رفع نمی شد... دلم می خواست برای آخرین بار محکم بغلش کنم و غرق بوسه اش کنم. دلم برای بوسیدن لب های سرخش غنچ می رفت... برای بو کردن موهای خرمایی رنگش، برای لب های نازک و صدای قشنگش وقتی صدا می کرد:

مامانی!

دلتنگی انگار با دست های سیاه بزرگش، گلویم را محکم می فشرد.

حس بویایی ام را از دست داده بودم و طعم هیچ غذایی را نمی فهمیدم!

درد در همه سلول هایم خانه کرده بود و حس می کردم هوایی برای نفس کشیدن وجود ندارد!

در روزهای قرنطینه، تنها همدم من، در و دیوارهای دلگیر خانه و صدای تیک تاک ساعت و صدای زبانه های شعله های آبی بخاری بود.

بهترین مونس من، تماس های گاه و بی گاه مامان ماهی بود که در اشک و بغض خلاصه می شد. وقتی طلب حلالیت می کردم، بغضش می ترکیب و بعد از چند دقیقه گریه، دعا می کرد و می گفت:

امیدت به خدا باشه عزیز دلم، من قسمش دادم به شاه نجف که بهمون رحم کنه...

عصرها هم گاهی صدای آیفون، مرا از فکر های دور و دراز بیرون می آورد و سعید می رفت و خرت و پرت هایی که سفارش داده بود را تحویل می گرفت و باز به اتاق می رفت و در را می بست. سعید را تصور می کردم که در اتاق روی تخت دراز می کشد و مشغول پیامک بازی با شیدا می شود. حتما داشتند برای آینده شان برنامه ریزی می کردند.

حتماً هر دویشان از حال و روز من خوشحال بودند. دلم برای خودم می سوخت، وقتی فکر می کردم که در اوج جوانی باید از شوهر و بچه ام جدا شوم و از این به بعد را در سینه قبرستان سپری کنم... بعد از من شیدا صاحب زندگی من بشود و فکر اینکه حتماً بغضی که از من دارد را سر شاپان خالی خواهد کرد... صورتم را غرق اشک می کرد...

من و سعید توی دانشگاه با هم آشنا شدیم. سعید بچه درس خوان دانشگاه بود و البته خوش تیپ ترین پسر دانشگاه! تقریباً همه دخترهای دانشگاه، برای سعید سر و دست می شکستند. انصافاً سعید پسر مؤدب و سر به زبری بود و از نظر من همه خصوصیات یک مرد ایده آل را داشت. من ولی دختر شر و سر به هوایی بودم و مثل سعید زیاد اهل درس خواندن نبودم. اصلاً رشته های تحصیلی مان هم با هم فرق می کرد. اما وقتی می دیدم دخترهای همکلاسی اش چقدر دور و برش ناز و عشوه می آیند، از حسادت دیوانه می شدم... مخصوصاً شیدا که خبر داشتم چه کادو های گران قیمتی که برای سعید نمی خرد و چه کارها که برای جلب توجه اش نمی کند!

طرز لباس پوشیدن و رنگ و مدل موها و لباس های شیدا، انگشت نمای دانشگاهش کرده بود.

من و سعید قبلاً هم صحبت شده بودیم و به بهانه های مختلف به او نزدیک شده بودم و کمابیش هم را می شناختیم تا اینکه یک روز دل به دریا زدم و در محوطه دانشگاه وقتی تنها بود، از فرصت استفاده کردم و از او خواستگاری کردم! از خواستگاری من، حسایی جا خورد و صورتش سرخ شد و پیشانی اش به عرق نشست ...

مثل بچه دبستانی ها دستپاچه شده بود و به تته پته افتاده بود...

من اما با لبخندی شیطنت آمیز نگاهش می کردم و منتظر جواب بودم... مدام پیشانی اش را می مالید و نمی دانست چه بگوید... بالاخره به حرف آمد و با صدای آرامی گفت:

باشه... بعد صحبت می کنیم.

و بعد مثل کبوتری که از دامی رها شده باشد، سریع رفت...

دقیقاً چهار روز بعد به محض اینکه به دانشگاه رسیدم، صدایم کرد. زیر همان درخت بید مجنون که از او خواستگاری کرده بودم، ایستاده بود. تا دیدمش دلم ریخت. دل توی دلم نبود که نکند جواب منفی بدهد و کف شوم!

به خودش رسیده بود و عطر خوشبویی زده بود. نزدیکش شدم. باز هم دستپاچه شد و گفت:

اجازه می‌دهید شب جمعه برای خواستگاری برسیم خدمتون؟

و بعد با صورت سرخ شده از خجالت، بدون اینکه منتظر جواب شود یا آدرس خانه مان را بپرسد، رفت.

از اینکه دستپاچه شده بود، خنده ام گرفت و از این که جوابش مثبت بود و می‌خواهد به خواستگاری ام بیاید، از خوشحالی حس کردم روی ابرها دارم پرواز می‌کنم.

خبر نامزدی من و سعید که در دانشگاه پیچید، همه دانشجوها مرا با دست به هم نشان می‌دادند. باهوش ترین و خوشتیپ ترین پسر دانشگاه مال من شده بود و دخترها از حسادت علناً از من روی بر می‌گرداندند. بیشتر از همه شیدا ناراحت بود و برای بر هم زدن نامزدی من و سعید، همه کاری می‌کرد.

یک روز سعید را در دانشگاه دیدم که نشسته بود روی نیمکت وسط محوطه دانشگاه و پیشانی اش را به دستش تکیه داده بود.

جلو رفتم و علت ناراحتی اش را پرسیدم. بدون هیچ حرفی، پیام‌هایی که به گوشی اش ارسال شده بود را به من نشان داد:

واقعاً چیف شما نیست؟

اصلاً پرستیژ شما به آسیه نمی‌خوره... پشت سر آسیه خیلی حرف هست... همین دیشب آسیه...

بقیه کلمات را نمی‌توانستم بخوانم... سریع با همان شماره تماس گرفتم. حدسم درست بود. شیدا بود. می‌دانستم دلش از کجا می‌سوزد. پشت سر هم با ناز و عشوه می‌گفت:

الو...

آقای الیاسی...

تماس را قطع کردم. خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. به طرف کلاس‌های دانشگاه می‌دویدم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. باید حالی اش می‌کردم تهمت زدن یعنی چه؟ با چشم دنبالش می‌گشتم. سعید دنبالم می‌دوید و صدایم می‌کرد. شیدا را در کافه دانشگاه دیدم که بین چند دختر و پسر دانشجو نشسته بود و موهای شرابی رنگش روی چشمش ریخته شده بود. دندانهایم را روی

هم فشار می دادم. با قدم های سریع به طرفش رفتم. تا مرا دید، سریع بلند شد. سعید مرتب صدایم می کرد. خودم را مقابل شیدا رساندم. تنفر در چشم هایش موج می زد. دستم را بالا بردم و سنگینی دستم را در گوشش خالی کردم.

بعد از آن ، چند بار دیگر پیام های شیدا را روی گوشی سعید دیدم، اما سعید هیچ جوابی به پیام هایش نمی داد و همین برایش کافی بود!

عقربه کوچک ساعت، به ۱۲ اشاره می کرد. همه جا تاریک بود. نفسم بالا نمی آمد. برای نفس کشیدن زور می زدم. چشم هایم داشت از حدقه بیرون می آمد. حس کردم قلبم از تپش ایستاده. بوی مرگ را با تمام وجودم حس می کردم. می خواستم سعید را صدا بزنم و سفارش شایان را بکنم که دیدم خودش سرا سیمه از اتاق بیرون آمد و به طرفم دوید و شیشه ای را جلوی بینی ام گرفت و دستپاچه گفت:

نفس بکش...نفس بکش...آسیه!

انگار در دریا افتاده بودم و نمی توانستم نفس بکشم...

داختم جان می کردم...

چشم هایم را باز کردم. هوا روشن بود. ناخودآگاه یاد شب قبل و جان دادنم افتادم.

به اطرافم نگاه کردم... زنده بودم یا مرده؟ هیچ دردی نداختم. هیچ اثری از سوزش و درد، در گلو و سینه ی من نبود. دست هایم را نگاه کردم. مثل قبل سفید شده بودند و اثری از کهیر ها و لکه های قرمز نبود.

سعید را دیدم که سرش را روی قرآن گذاشته بود و بدون ماسک، کنارم خوابیده بود.

از آن همه درد راحت شده بودم. خوشحال بودم که بدون کمک سعید توانستم بلند شوم و راه بروم. خیلی سبک شده بودم. مثل معجزه بود! از خوشحالی سعید را صدا کردم. چشمش را باز کرد و با تعجب نگاهم کرد. بلافاصله صورتش به خنده شکفت. چشمش از خوشحالی برق زد. آمد بغلم کرد و با صدای بلند گفت:

آسیه! چقدر خوشحالم که سرحال می بینمت! عزیزم بهتری!؟

از خوشحالی صدایم می لرزید: خدا را شکر! سعید بین می تونم راه برم! دیگه سرفه نمی کنم و دیگه دردی ندارم!

این یه معجزه است!

یک مرتبه یاد شیدا افتادم و از سعید رو برگرداندم:

البته فکر نکنم از سلامتی من خوشحال بشی!

این چند روز، اصلا یک لحظه هم نیومدی کنارم بنشین! بگی بهتری یا نه؟ اصلا چه مرگته؟

همه اش با اون گوشی ور می رفتی!

سعید لبخند کمرنگی زد و گفت:

نه عزیزم، اشتباه می کنی، من توی این چند روز همه اش به فکر تو بودم.

گفتم:

آره دیدم ... حداقل یک دقیقه از دور، باهام حرف می زدی...

نگاهم می کردی لاف!

چشمانش خیس شد که:

به جان خودت، نمی تونستم توی این وضعیت بینم...

همه اش می ترسیدم نکنه دیر بشه!

زل زدم در چشم هایش و با چشم های گشاد شده پرسیدم:

چی دیر بشه؟!

شیشه ای که دیشب زیر بینی ام گرفت را از کنار بالش برداشت و گفت:

ساختن این!

شیشه را از دستش گرفتم و بو کردم. بوی عطر می داد. حتی بویایی ام هم برگشته بود! با تعجب گفتم:

این چیه؟

لبخند پر رنگی روی لبهایش نشست که:

این همون عطریه که دوازده روزه دارم روش کار می کنم...

تا تو بو کنی و حالت خوب بشه...

بعد اشکش جاری شد و با صدای لرزان گفت:

فکر کنم ساختنش خیلی به موقع تمام شد!

جستواره علم برای همه